

نگارش به مثابه سلوک

خانم فاطمه راهیل قوامی . جلسه ۱۲۶

نمایش . ۲۹ آبان ۹۷

تصور کنید که شما یک نقاش هستید. در واقع یعنی بلدید که نقاشی بکشید و یک جورهایی بهترین کاری که بلدید همین است. کاری که از همه کارهای دیگر خیلی بهتر بلدید انجامش بدهید و به آن مسلطید. اما از آن دسته نقاش‌هایی هستید که خیلی درگیر مخاطب نیستید. یعنی وقتی که دارید نقاشی می‌کشید به این فکر نمی‌کنید که کارتان را وقتی می‌بینند چه واکنشی نشان می‌دهند یا قرار است که کجا کارتان را به نمایش بگذارید. بیشتر دغدغه‌تان آن چیزی است که می‌خواهید بکشیدش؛ یعنی آن موضوعی که ذهن شما را درگیر می‌کند و شما تصمیم می‌گیرید که آن را به نقاشی بکشید. مدت زیادی را شما به این کار مشغولید و نقاشی‌های مختلفی را همین‌طوری می‌کشید و تعدادشان زیاد و زیادتر می‌شود. هم‌چنان مخاطب شما را خیلی درگیر نکرده است. یعنی مثل بقیه نقاشان به فکر این‌ها که این‌ها را به نمایش بگذارید و به دیگران نشان بدهید نیستید. از طرفی خیلی این‌ها برای شما شخصی است؛ انگار یک بخش‌هایی از وجود خودتان است که از روی‌اش پرده برداشته شده است. خیلی مطمئن نیستید که این را با دیگران بخواهید در میان بگذارید. در عین حال خیلی دغدغه این‌ها که بقیه چه چیزی در موردتان می‌گویند؛ یا مثلاً این‌ها که کارتان می‌رود روی دیوار، پوستر کارتان همه جا چاپ می‌شود، خبر کارتان همه جا پخش می‌شود یا هر که شما را می‌بیند در مورد کارهاتان نظر می‌دهد، خیلی درگیر این قضیه هم نیستید. اما بر اثر گذر زمان کم‌کم آدم‌ها همه به شما اصرار می‌کنند که چرا کارهاتان را به بقیه نشان نمی‌دهید؛ چرا آن‌ها را روی دیوار نمی‌گذارید! شما خیلی اهمیتی به این کار نمی‌دهید اما در عین حال به حرف‌شان توجه هم می‌کنید. به هر حال دوست دارید که اگر کسی کار شما را دید تأثیر خاصی را بگیرد یا واکنشی در او ایجاد شود. مثل هر آدم دیگه‌ای دوست دارید که اثر کارتان را ببیند ولی اثر کار برای خود شما در همان حین نقاشی کشیدن انجام شده است. این‌ها که روی دیگران چه اثری می‌گذارد، مرحله بعدی است که شما را درگیر خودش نکرده است. این باعث شده است که شما کمی عجیب و غریب باشید نسبت به بقیه دوستان‌تان. چون آن‌ها همه مدام در فکر این هستند که کارهایشان روی دیوار بزنند، نمایشگاه برگزار کنند و همه بیایند ببینند. و مخصوصاً روز افتتاحیه روز خیلی مهمی است. چون که همه می‌آیند، مثل یک میهمانی است. همه هم‌دیگر را آن‌جا می‌بینند، همه صحبت می‌کنند و خودتان هم دیگر بعد از گذر زمان این را فهمیده‌اید که افتتاحیه‌ها از شکل این‌ها که آدم‌ها بخواهند بیایند نقاشی‌ها را ببینند خارج شده است و کم‌کم بیشتر شده است. مثل یک‌طور کارناوال است. مثل یک‌جور دوره‌می است. مثل میهمانی است و خیلی انگار نقاشی‌ها آن‌قدر درجه اول نیستند. همین‌ها باز شما را بیشتر دور می‌کند از این‌ها که بخواهید نمایشگاهی بگذارید. در طی سال‌ها با اصرار اطرافیان بعضی مواقع اقداماتی می‌کنید ولی اقدامات‌تان هر بار با شکست مواجه می‌شود. برای این‌ها که شما آن راه‌ها و آن سازوکارها که همه بلدند را بلد نیستید. اصلاً نمی‌دانید که باید چه کاری بکنید. خیلی ساده می‌روید به یک گالری‌دار می‌گویید که می‌خواهم نمایشگاه بگذارم و او هم در دلش به شما می‌خندد و می‌گوید باشد حالا سی‌دی کارهایت را به من بده. در نتیجه این مدام فاصله می‌فتد برای انجام این کار. کم‌کم بعد از یک سری اتفاقات شما آن حالت حساسیت شدیدتان که حالا حتماً کارهائیتان را ببینند یا نبینند را از دست می‌دهید و همه می‌آیند کارهائیتان را در جایی که خودتان هستید می‌بینند. در این میان یک دوست‌تان که در موقعیتی قرار دارد که امکان برگزاری نمایشگاه را در قدرتش و در اختیارش هست، به شما پیشنهاد می‌دهد که اجازه بدهید که او این کار را برای شما بکند. شما قبول نمی‌کنید و او اصرار می‌کند. بعد می‌بینید که او شغلش هم همین است و کارش هم همین است. خب حالا چه اشکالی دارد،

بگذارم که او این کار را انجام دهد. در نتیجه شما می‌پذیرید که این کارها توسط دوست‌تان روی دیوار برود. اصلا معلوم نیست که گالری‌اش چیست و کجاست یا اصلا چه واکنش‌هایی را ممکن است ایجاد کند. از لحاظ این‌که مکانش چه جور جایی است و اعتباری که دارد چقدر است در حیطة هنر. می‌پذیرید می‌گویید عیبی ندارد بگذارید هر چه می‌خواهد بشود، بشود. حالا این خانم کار بکند و این‌ها هم دیگر یک‌جورهایی تاریخ مصرف‌شان برای شما انگار تمام شده است. تأثیرات‌شان را گذاشته‌اند و کارهایشان را کرده‌اند. دیگر بگذار، بگذارد. او شروع می‌کند به این کار. این کار یک پروسه‌ی طولانی و سختی هم دارد. بالاخره به سادگی نمی‌شود این کار را انجام داد. آنجا یک مکان دولتی است و یک سری قوانین دارد و اصلا هم هیچ ربطی به گالری‌های معمول دیگری که دوستان‌تان و هنرمندان دیگر نمایش می‌گذارند ندارد. اصلا قوانینش شبیه آن‌ها نیست. مثلا برای این‌ها ساعت کارشان ۴ بعدازظهر است تا ۱۰ شب، این ساعت کارش ۱۰ صبح است تا ۵ بعدازظهر. یا مثلا گالری‌های دیگر مجموعه‌داری را دارند که کار اصلی‌شان فروش کارهاست و خودشان را می‌کشند که یک کاری کنند که خبرش همه جا پخش شود، بعد مجموعه‌دارها را دعوت می‌کنند، خریدارها را دعوت می‌کنند. کارها را می‌فروشند. می‌خواهند پول در بیاورند. این‌جا اصلا فروش جزئی از برنامه‌اش نیست که بخواهد به این چیزها فکر بکند. یک ساختمان دورافتاده‌ای که خود کارمندهای آن‌جا معتقدند که تبعیدی‌های سازمان را به این‌جا می‌فرستند. در واقع همه‌شان یک حالت غیرعادی و غریبی دارند. اما به هر حال شما پذیرفته‌اید و قبول کرده‌اید. وقتی که می‌روید گالری را نگاه می‌کنید می‌بینید که علاوه بر همه این حال و هوایی که آن‌جا دارد، این حال غریبی که در این کارمندها هست. دیوارهای آن گالری هم همه‌اش سیاه است. هیچ گالری‌ای وجود ندارد که تو دیده باشی و دیوارهایش سیاه بوده باشد. همیشه گالری‌ها دیوارهایشان سفید است. چون تقریبا خنثی است. ولی رنگ سیاه خودش را خیلی حاکم می‌کند. این هم برای‌تان عجیب است که رنگ دیوارهایش سیاه است. او به شما می‌گوید که اشکالی ندارد. می‌توانید راه‌هایی پیدا کنید که بدون این‌که به این‌جا آسیبی بزنید، پارچه‌های سفیدی روی دیوار بکشید و فضا را عوض کنید و سفید کنید ولی خیلی کار سخت و هزینه‌بری است. به هر حال با آرامش می‌پذیرید. ته دل‌تان هم می‌دانید که احيانا اصلا او نمی‌تواند این کار را به نتیجه برساند. فقط سعی می‌کند با او همراه باشید. در نهایت هم با همان دیوار سیاه کنار می‌آیید. می‌گویید که حالا عیبی ندارد بگذار سیاه باشد. یکی دو تا از کارها را هم روی آن امتحان می‌کنید و می‌بینید که بد هم نمی‌شود. در این حین و این مسیر، در جاهای مختلفی که هستی، یک جا به یک شعر صائب تبریزی برمی‌خورید. آن شعر خیلی بر روی شما تأثیر می‌گذارد و اصلا انگیزه شما را برای گذاشتن نمایشگاه‌تان عوض می‌کند. شعر جالبی است. صائب در واقع حرفی که می‌زند خیلی به حرف شما و دل شما نزدیک است.

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا

شوق چون خورشید تابان دربه‌در دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز برجا ماندنم

تنگنای آسمان بی‌بال و پر دارد مرا

بس که دارم انفعال از بی‌وجودی‌های خویش

آب گردهم چون کسی از خاک بردارد مرا

نیست از بی‌جوهری پوشیده‌حالی‌های من

آسمان چون تیر در زیر سپر دارد مرا
گوهر شهوارم اما زیر پا افتاده‌ام
دست خود بوسد کسی کز خاک بردارد مرا
بوی پیراهن نمی‌سازد به پای کاروان
گرم‌رفتاری خجل از هم‌سفر دارد مرا
خارم اما بر نمی‌دارد زبونی غیرتم
وای بر آن کس که خواهد بی‌سپر دارد مرا
می‌کشد از دوربینی انتظار سنگلاخ
گر به روی دست چرخ کاسه‌گر دارد مرا
چون لب پیمانه می‌جوشد به هر تردامنی
آن لب می‌گون که دندان بر جگر دارد مرا
آسمان صائب یکی از بی‌سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بی‌خبر دارد مرا

در این شعر صائب از کلمه آسمان زیاد استفاده می‌کند. در بیت دومش هم از چیزی به نام تنگنای آسمان نام می‌برد. با مشورت دوستان‌تان همین را عنوان نمایشگاه‌تان می‌گذارید؛ تنگنای آسمان. اسم غریبی است. همه تعجب می‌کنند. آسمان و تنگنا دو تا مفهومی که کنار هم قرار دادن‌شان کمی غریب است. خود این عنوان خیلی به شما انگیزه می‌دهد و کمک‌تان می‌کند که جلو بروید و کار را پیش ببرید. با تمام سختی‌های کار جلو می‌روید. گرچه ته دل‌تان هم می‌خواهید فرار کنید. تا یک اتفاقی می‌فتد و تأخیری می‌فتد نمایشگاه، شما بدتان هم نمی‌آید اما هر بار که این شعر صائب را که می‌بینید شما دوباره از نو زنده می‌شوید و می‌خواهید که این کار را بکنید. شما فقط به این فکر می‌کنید که آن گالری را خیلی خوب کارهای‌تان را درش بچینید. کم‌کم نزدیک روز افتتاحیه می‌شوید. در این مدت سختی‌های زیادی می‌کشید. اتفاقات زیادی می‌فتد که به هر حال کار را از آنی که هست سخت‌تر می‌کند. مخصوصاً این مکان عجیب که اصلاً تخصصی ندارند در انجام این کار. و خیلی از کارها را شما خودتان باید انجام دهید. نزدیک روز افتتاحیه باید بروید و کارهای‌تان را روی دیوار نصب کنید. کارمندهای آن‌جا همان آدم‌های تبعیدی می‌آیند و به شما کمک می‌کنند که آن‌ها را به دیوار نصب کنید. کار بسیار سختی است. در واقع مهم‌ترین بخش کار برای شما همین است. به تنها چیزی که فکر نمی‌کنید افتتاحیه است. اصلاً یادتان نیست که روز افتتاحیه‌ای وجود دارد و آدم‌ها می‌آیند و کارها را می‌بینند. تنها چیزی که برای شما مهم است این است که این‌ها در جای درست خودشان و در نور درست خودشان قرار بگیرند. با توجه به این‌که دیوارها هم سیاه است. به هر حال یک روز کامل را با همکاری آن آدم‌ها و دوستان‌تان این کار را انجام می‌دهید. صبح روز افتتاحیه هم می‌آیید و نورپردازی‌اش را انجام می‌دهید. از این‌جا به بعد دیگر کار شما تمام شده است. دیگر انگار که کاری ندارید

که انجام دهید. فقط می‌روید به خانه و کمی استراحت می‌کنید و برمی‌گردید که به هر حال شروع نمایشگاه برای دیگران است و در واقع برای شما خیلی معنایی ندارد. در واقع اولش نداشته؛ بعدا کم‌کم اتفاقاتی می‌فتد که نظرتان عوض می‌شود. خب در روز افتتاحیه کارها به دیوار نصب است، آدم‌ها یکی یکی می‌آیند و شروع می‌کنند به دیدن کارهاتان. جلوی شما می‌ایستند، تمرکز می‌کنند و می‌بینند سراغ شما که نظر بدهند و حرف بزنند. هنوز زیاد آدمی نیامده است. یکی دو نفر که آمده بعدش آن دوستی که تمام این مدت به شما کمک کرده بود و این کارها را انجام داده بود، کنار یکی از دیوارها شما را گیر می‌آورد و شروع می‌کند با شما صحبت کردن. چهره‌ای که دارد اصلا برای شما قابل شناسایی نیست. انگار که او آدمی دیگر است. و حرف‌هایی که به زبان می‌آورد حرف‌های خیلی خیلی تلخی است. نسبت‌هایی رو به شما می‌گوید که اصلا باورتان نمی‌شود. حرف‌هایی را به شما می‌زند که شما تعجب می‌کنید. برخوردی با شما می‌کند که شما شوکه می‌شوید. اولش سعی می‌کنید که راضی‌اش کنید؛ توضیح برایش دهید که شما دچار سوء تفاهم شده‌اید. این حرف‌هایی که شما می‌گویید از زبان من درنیامده است. این کارهایی که می‌گویید من نکرده‌ام ولی او اصلا به حرف شما گوش نمی‌دهد. او که در تمام این سال‌ها شما را استاد خطاب می‌کرده چون شما معلم نقاشی‌اش بوده‌اید الان دیگر شما را در حد یک بچه ده ساله که ممکن است دروغ بگوید دارد با شما برخورد می‌کند. اصلا شما را باور نمی‌کند. و شما کم‌کم به التماس کردن می‌فیتید. این قدر از این‌که او این تصور اشتباه را دارد، ناراحت هستید که شروع می‌کنید به او التماس کردن و اصرار کردن که اشتباه می‌کنی و این جمله را من نگفتم. در واقع حرف اصلی او این است که تو داری حرف‌هایی می‌زنی به آدم‌ها و کارهایی می‌کنی که از ما دارد بدگویی انجام می‌شود. داری همه زحمات ما را هدر می‌دهی. تو داری این جمله، این جمله؛ یک سری جملاتی را می‌گوید که اصلا در ادبیات شما نیست. باورتان نمی‌شود که او که شما را می‌شناسد و این همه سال با هم کار کرده‌اید. می‌داند اخلاق شما چیست. چطوری باور نمی‌کند! چطوری همان لحظه که به نظر خودش شنیده از زبان شما، تردید نکرده است به گوش خودش. ولی فایده‌ای ندارد. اصلا او حرف‌های شما را نمی‌پذیرد و التماس‌های شما هم بی‌فایده است. و او تکرار می‌کند که من همه این حرف‌ها را به گوش خودم شنیده‌ام و شما نمی‌توانی از من انتظار داشته باشی که من شک کنم به گوش خودم. و وقتی که شما حدس می‌زنید که او چه چیزی را اشتباه کرده است و برایش واقعیت قضیه را توضیح می‌دهید و معلوم می‌شود که او اشتباه کرده است. باز هم پافشاری می‌کند و می‌گوید به هر حال تأثیر این چینی داشته است. آن لحظه چهره دوست شما مثل یک سیمان سرد است و کاملا غریبه است و اصلا نمی‌شناسیدش. و شمایی که اصلا به این فکر نکرده بودید که امروز که روز افتتاحیه است و ممکن است که شما یک حالت متفاوتی را بخواهید تجربه کنید، از رفتار او خیلی خیلی شوکه می‌شوید. طوری به هم می‌ریزید که اصلا نمی‌توانید جلوی احساسات خودتان را بگیرید. هر چه تلاش می‌کنید که خودتان را جمع کنید و فراموش کنید قضیه را با این که در این کار مهارت خیلی زیادی دارید و می‌توانید به خوبی خودتان را کنترل کنید اصلا این اتفاق نمی‌فتد. در واقع در تمام مدت آن روز شما یک جورهایی دارید از درون گریه می‌کنید و از بیرون می‌خندید. مجبورید که بخندید چون که آدم‌ها دارند آن‌جا می‌آیند و می‌خواهند با شما صحبت کنند و شما به حدی منقلب هستید که هر چند دقیقه مجبورید از داخل نمایشگاه به بیرون بروید و قدمی بزنید و دوباره برگردید داخل. تازه آن‌جا می‌فهمید که روز، انگار روز مهمی است و انگار اتفاق مهمی دارد می‌فتد. ولی شما از آن اتفاق اصلا سردر نمی‌آورید. هیچی! نه از حرف‌های آدم‌ها چیزی می‌شنوید و می‌فهمید. نه از شادی‌شان شما بهره‌ای می‌برید. نه از دسته‌های گلی که برای‌تان می‌آورند. حتی ارزش تعریف هم نمی‌کنید یا نمی‌گیرد ازشان. آن‌ها خودشان می‌برند و می‌گذارند یک گوشه گالری. از کل ماجرا پشیمان می‌شوید. اصلا از این‌که نمایشگاه گذاشتید. از این‌که نقاشی کشیدید از این‌که این اتفاق را رقم زدید پشیمان می‌شوید. هیچ‌طوری نمی‌توانید با دنیای بیرون و با آدم‌ها ارتباط درستی را که آدم ممکن است در این روز بگیرد، بگیرید. و بیشتر از همه از این ناراحت هستید که چرا من این‌طوری هستم. خودتان تعجب می‌کنید از این‌که این حالت شما چرا این‌قدر شدید است. چرا حالتان

این قدر بد است! تحلیلش می‌کنید با دوستان‌تان و آن‌هایی که آن‌جا خبر دارند. می‌دانید که بالاخره شما شوکه شده‌اید. بالاخره شما آن لحظه کامل باز بوده‌اید در مقابل آن شخص و آن دوستان‌تان با توجه به پیشینه‌ای که داشتید و امکان نداشت که بتوانید تصور کنید که همچنین واکنشی از او ببینید. ولی فکر می‌کنید که قضیه باید از این حرف‌ها عمیق‌تر و جدی‌تر باشد که شما بابت یک چنین جمله‌هایی همه آن روز را با یک انقلاب درونی می‌گذرانید و خنده‌های مصنوعی می‌کنید و اشک‌های‌تان هم همین‌طوری از گوشه چشم‌تان دارد می‌آید پایین. در نهایت شما گالری را ترک می‌کنید و با آدم‌ها دیگر کاری ندارید. می‌روید و به دنبال خودتان، فکر خودتان. منقلب‌تر از آن هستید که دیگر اهمیتی بدهید به اتفاقاتی که افتاده است. بعد از آن برای دوستان‌تان با یک متنی توضیح می‌دهید که بر شما چه گذشته است. درست کنار شعر صائب که شما بر دیوار زده بودید و آن دیوار سیاه و آن چهره سنگی دوستان‌تان و آن لحظه‌ای که اتفاق افتاده است را برای دوستان‌تان توضیح می‌دهید. دوستان‌تان اصلاً متوجه حرف‌های شما نمی‌شود. و بعد از آن شما درگیر این قضیه می‌شوید که چه اتفاقی افتاد و بر من چه گذشت؟

احساس خودتان را یا برداشت‌تان را یا تصویرتان را از این قضیه سعی کنید که بنویسید.